

واحد محیطزیست ارائه کرد

آموزش بازیافت در آموزشگاه آراء هنرهای تجسمی

واحد محیطزیست و بازیافت اداره خدمات شهری ناحیه یک با همکاری آموزشگران اداره بازیافت منطقه اقدام به آموزش در آموزشگاه آراء هنرهای تجسمی کرد. این آموزش همسو با ترویج فرهنگ تفکیک مواد از مبدأ و اهمیت جداسازی پسماندهای خشک

از ت اجرا و بروشورهای آموزشی ویژه توزیع شد. کارشناسان معتقدند که اینگونه آموزشها در مشارکت شهروندان برای کاهش میزان زباله تر تاثیر بالایی دارد و برای نهادینه شدن فرهنگ تفکیک زباله باید آموزشهای گستردهای به عموم شهروندان داده شود.

روایت دوم

شبیبه معجزه بود

مه پیکر چنان در افکارش غرق شده که فراموش کرده برای چه به دفتر همشهری محله آمده انگار همه آن لحظه‌های در ذهنش رژه می‌روند: «صبح که وارد شهر شدیم جز ستون‌ها و دیوارهای سوراخ شده چیزی باقی نمانده. شاید باورتان نشود شهر مثل لانه زنبور شده بود؛ عراقی‌ها از ترس اینکه دیده نشوند تا می‌توانستند تونل زده بودند. روی زمین پر از وسایل خانه‌ها بود. دشمن هر چیزی را که به درد می‌خورد، غارت و هر چه را که به درد نمی‌خورد در خانه‌ها و خیابان‌ها رها کرده بود. از کارنامه مدرسه بچه‌ها بگیر تا قابلمه و قاشق و همه در کوچه و خیابان رها شده بود.» بعد از چند لحظه سکوت حرف‌هایش را این‌گونه ادامه می‌دهد: «رزمندوها به‌صورت زاویه ۹۰ درجه به خرمشهر حمله کرده بودند و هنوز نیمی از خرمشهر دست عراقی‌ها بود، اما به دلیل اینکه از این حمله شوکه شده بودند در حال عقب‌نشینی بودند. به میدان اصلی شهر که رسیدیم جمعیت موج می‌زد؛ عراقی‌ها هنوز آن طرف میدان بودند و خیلی‌ها خودشان را تسلیم کردند. اکنون هر چه فکر می‌کنم اتفاقات آن زمان را نمی‌توانم به همه وصل کنم، مگر اینکه به معجزه معتقد باشم. همان‌طور که امام (ره) هم گفتند خرمشهر را خدا آزاد کرد.»

روایت سوم

آخرین دیدار با پدر

اشک در چشمان «کبری ولی‌زاده» حلقه می‌زند. سال‌ها بود که دیگر کسی از خاطرات پدر برایش تعریف نکرده بودند. هنوز هم باور نمی‌کند چاپ‌گفت‌وگویش در همشهری محله وسیله‌ای شده باشد تا بعد از ۳۰ سال یکی از دوستان نزدیک پدرش را ببیند و از او عکس یادگاری پدر را بگیرد. او از روزهای قبل از عملیات خاطرات خوشی از پدرش به یاد دارد: «پدرم ۴۰ روز قبل از عملیات به جبهه رفت، اما برای تشییع پیکر یکی از اقوام ۱۰ روز قبل از عملیات مرخصی یک روزه گرفت و به تهران آمد. هیچ‌وقت بادم نمی‌رود چهره پدر آفتاب سوخته و لب‌هایش خشکیده بود. دلم گرفت با خنده به ایشان گفتم حاجی بابا برایتان کرم بخرم تا به لب‌هایتان بمالید. در جوابم گفت دخترم در آن هوای گرم که ما با آب جوش وضو می‌گیریم چگونه به لب‌هایم کرم بزنم.» صحبت‌های ولی‌زاده که به اینجا رسید مه پیکر آهی می‌کشد و می‌گوید: «خدا رحمتش کند. با اینکه حدود ۵۰ سال سن داشت اما از جوانان بیشتر نیرو داشت و با چنان قدرتی جعبه‌های مهمات را از این سو به آن سو می‌برد که همه حیران می‌ماندیم؛ آخر شب‌ها هم با صدای خوش نوحه می‌خواند. واقعا که چه روزهایی را در کنار آن شهید بزرگوار سپری کردیم. او به گردن همه ما حق پدری داشت.»

روایت چهارم

سوم خرداد در تهران

وقتی از ولی‌زاده درباره خاطره‌اش از روز سوم خرداد از شب عملیات و دل‌نگرانی‌هایش برای پدر می‌پرسیم می‌گوید: «مگر می‌شود آن روز بزرگ را فراموش کرد. البته می‌دانستیم مدتی است که رزمندگان برای شکست حصر خرمشهر در تلاش هستند و عملیات انجام می‌دهند، اما نگران‌شان نبودیم. دل‌مان گواهی می‌داد که سالم هستند. یادم هست سوم خرداد سال ۶۱ که پدر و دو برادرم در جبهه بودند مصادف با چهلمین روز شهادت پسر خاله‌ام بود؛ به همین دلیل صبح به همراه اقوام با اتوبوس به سمت بهشت زهرا (س) در حرکت بودیم که در راه متوجه شدیم ماشین‌ها در حال بوق زدن و شادی هستند وقتی به بهشت زهرا (س) رسیدیم مردم به یکدیگر تبریک می‌گفتند و میوه و شیرینی پخش می‌کردند. وقتی دلیل این همه شادی را فهمیدیم ما هم بسیار خوشحال شدیم؛ آنقدر که مجلس عزا به جشن تبدیل شد. دل‌مان گواه می‌داد که همه رزمندگان از جمله پدر و برادرانم سالم هستند.»

روایت پنجم

ستون پنجم

صحبت‌ها که به اینجا می‌رسد مه پیکر با چشمانی پر از اشک می‌گوید: «رزمندوها فقط با دشمن خارجی نجنگیدند بلکه ستون پنجم دشمن در شهر خرمشهر به حدی فعال بود که لحظه به لحظه فعالیت رزمندوها و مقرهایشان را به اطلاع دشمن می‌رساند. چند روز پس از مستقر شدن در خرمشهر هر شب عراقی‌ها انبار مهمات را با خمپاره می‌زدند؛ به همین دلیل به دنبال یافتن ستون پنجم دشمن بودیم تا اینکه حاجی بابا آمد و به شهید صیاد شیرازی گفت که می‌داند کار کیست و چه کسی محل مهمات را به دشمن خبر می‌دهد. چون ایشان همان‌طور که با رزمندوها شوخی می‌کرد و به آنان روحیه می‌داد به خوبی همه را زیر نظر داشت و آنان را سبک و سنگین می‌کرد. خوشبختانه از آن به بعد هم منطقه آرام شد. بعد از آرام شدن خرمشهر، به تهران بازگشتیم و من دو ماه بعد از بچه‌ها خبر شهادت حاج بابا را در عملیات رمضان شنیدم.»

روایت آخر

تشکر و قدردانی از همشهری محله

مه پیکر نگاهی به همشهری محله و عکس شهیدان ولی‌زاده در آن می‌اندازد می‌گوید: راستش را بخواهید با دیدن عکس حاج بابا و گفت و گو با دختر شهید در همشهری محله، سر از پا نمی‌شناختم. بعد از ۳۰ سال خانواده هم‌رمز گمشده‌ام را پیدا کرده بودم و می‌توانستم به قولم عمل کنم. واقعا نمی‌دانید آن روز چقدر برای بچه‌های همشهری محله دعا کردم. او که با عکس دست جمعی از خودش و شهید در روز آزادسازی خرمشهر به دفتر همشهری محله آمده است، می‌گوید: «این عکس را دو ماه قبل از شهادت ایشان و روز آزادی خرمشهر که آن موقع خونین شهر بود گرفته‌ایم. روز بسیار خاصی بود از خوشحالی در پوست خودمان نمی‌گنجیدیم. بچه‌های سوسنگرد نیز برای عکس یادگاری به جمع ما پیوستند. همان موقع به حاجی بابا قول دادم که عکس را به دستش برسانم تا اینکه دو ماه بعد خبر شهادتش را شنیدم. اکنون بعد از ۳۰ سال می‌خواهم قولم را عملی کنم.»

مه پیکر از خاطراتش با شهید حاجی بابا ولی‌زاده می‌گوید: «آن زمان ایشان را مانند پدر خود می‌دانستیم. با شور و حال و صدای بسیار خوبی که داشت برایمان نوحه می‌خواند و به همه ما روحیه می‌داد.» حرف‌هایش به اینجا که می‌رسد بغض گلویش را می‌گیرد، اما غرور مردانه‌اش اجازه روان شدن اشکی را که در چشمانش حلقه زده است، نمی‌دهد. پس از مدتی سکوت ادامه می‌دهد: «رفتن سعادت می‌خواست که من نداشتم. بعد از عملیات آزادسازی خرمشهر، به سومار رفتم و همانجا خبر شهادت ایشان را شنیدم تا امروز که بعد از گذشت ۳۰ سال عکس ایشان را در همشهری محله دیدم.» او از دختر شهید ولی‌زاده می‌خواهد تا به او فرصت دهد تا عکس را بزرگ‌تر چاپ و قاب کند: «فکر می‌کنم این عکس، آخرین عکس از این شهید بزرگوار است. همان موقع که گفت‌وگوی شما را دیدیم به یاد قولی که داده بودم افتادم. با خودم گفتم باید هرطور شده این عکس را به دست خانواده‌شان برسانم.»



شهید حاج بابا ولی‌زاده و محرم مه پیکر



کنار منبع آب شمال شهر خرمشهر

